

پولدارها بیشتر بر می دارند

آنجا که فقرا
بی خیال می شوند



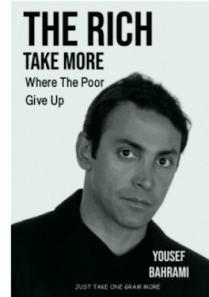
پولدارها بیشتر بر می دارند آنجا که فقرا بی خیال می شوند | یوسف بهرامی

اگه فقط یک گرم بیشتر، می تونست زندگی تو عوض کنه
چی؟
این فقط یه کتاب نیست؛ یه نقشه ست، یه طرز فکر، یه
مأموریت.
موضوع انگیزه نیست. موضوع استراتژی. موضوع شانس
نیست. موضوع همون لحظه ست که بقیه جا می زنن... و
تو نه.

تو داری داستانی رو دست می گیری که از جایی شروع
می شه که بیشتر کتابها تموم می شن؛ لبه ی عمل.

اگه تا حالا حس کردی موفقیت درست یه ذره باهات
فاصله داره...

اگه تا حالا فکر کردی چرا پولدارها همیشه بیشتر
بر می دارن و فقرا زودتر جا می زنن...
شاید؛ فقط شاید، تو هم آماده ای که یه گرم بیشتر
برداری.



ISBN : 978-622-8504-33-9



بسم الله

پولدارها بیشتر بر می دارند، آنجا که فقرا بے خیال می شوند

یوسف بهرامی

سرشناسه	: بهرامی، یوسف، ۱۳۵۷
عنوان و نام پدیدآور	: پولدارها بیشتر بر می دارند آنجا که فقرا بی خیال می شوند / یوسف بهرامی.
مشخصات نشر	: تهران: نشر اوین، ۱۴۰۴.
مشخصات ظاهری	: ۳۹ ص؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
شابک	: 978-622-8504-33-9
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
موضوع	: امور مالی شخصی -- داستان Fiction -- Personal Finance داستان های فارسی -- قرن ۱۴ 20th century -- Persian fiction موفقیت در کسب و کار -- داستان Fiction -- Success in business
رده بندی کنگره	: HG۱۷۹
رده بندی دیویی	: ۳۳۲/۰۲۴
شماره کتابشناسی ملی	: 10046962

پولدارها بیشتر بر می دارند، آنجا که فقرا بی خیال می شوند

یوسف بهرامی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۸۵۰۴-۳۳-۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

نوبت چاپ: اول ۱۴۰۴

قیمت: ۲۰۰/۰۰۰ تومان



ناشر: انتشارات و موسسه فرهنگی اوین

نشانی: تهران، بلوار آیت الله کاشانی خیابان وفا آذر شمالی، خیابان گلزار شرقی پلاک ۱۳.

تلفن: ۴۴۷۱۲۴۳۵ ۰۲۱

۴	آغازینه
۵	کم فروشی، هنر یا خیانت
۶	پرتاب آشغال به روش بسکتبالی!
۱۲	کم فروشی در جواهر فروشی!
۱۷	کم فروشی در علم و دانش!
۲۳	جعبه ی جواهرات تجربه!
۲۸	کافه ی نیمه تاریک
۳۵	سبک نویسندگی
۳۶	درباره نویسنده
۳۸	آثار دیگر نویسنده
۳۹	حرف آخر

آغازینه

این کتاب یه درس دانشگاهی نیست، یه سخنرانی انگیزشی هم نیست، یه نصیحت پدرانه هم نیست... ولی اگه خوب بخونیش، ممکنه یکی از مهم ترین کتاب هایی باشه که توی زندگی ورق زدی!

تو این کتاب، قراره چیزایی مطالعه کنی که شاید هیچ وقت کسی این طوری برات نگفته باشه. یه مسیر، یه نگرش، یه قانون نانوشته که پولدارا می فهمن، ولی فقرا بی خیالش می شن!

حالا سوال اینه: تا تهش می خونی؟ یا همین حالا بی خیال می شی؟! چون همون جایی که بعضیا بی خیال می شن، پولدارا بیشتر برمی دارن...



کم فروشی، هنر یا خیانت

می دونی چرا ثروتمندا بیشتر برمی دارند، اونجا که فقرا بی خیال می شن و ول می کنند و می روند؟

چون ثروتمندا کم فروشی نمی کنند.

گاهی کم فروشی توی چیزای بی ارزش نه تنها بد نیست، بلکه یه جور خلاقیت و مهارتِ زندگیه!

مثلاً اگه توی یه رستوران لوکس، غذا تو تا ته نخوری، کسی ازت شکایت نمی کنه!

اگه یه لیوان نوشابه رو با دوستت نصف کنی، همه بهش می گن مدیریت هزینه!

اما کم فروشی وقتی خیانتیه که پای دانش، تجربه، فرصت و حقیقت وسط باشه.

همون جایی که آدمای پولدار از تک تک اطلاعات، مهارت ها و فرصت ها تا ته

استفاده می کنند...

ولی فقرا بی خیال می شن و کم یاد می گیرند، کم تلاش می کنند... و آخرش هم کم

برداشت می کنند!

اما یه جا هست که کم برداشتن خیلی هم خوبه...

اونجایی که آدم بدون دانش کافی، بخواد خلاقیت به خرج بده!

درست مثل اصغر...

پرتاب آشغال به روش بسکتبال!

شب، سکوت محله را گرفته...

همه در خواب عمیق اند...

زن: «اصغر، آشغال رو گذاشتی دم در؟ خونه بو گرفته!»

اصغر، که همیشه فکر می کنه از نوابغ جهانه، با لبخند مرموزی زیر لب زمزمه می کنه:

- «من شائِم بالاتر از اینه که برم دم در! باید یه راه خلاقانه تر پیدا کنم!»

و بعد، با چشمانی براق، کیسه ی آشغال رو مثل یه ستاره ی لیگ حرفه ای بسکتبال توی دستش می چرخونه، چند بار بالا و پایین می ندازه، انگار که داره وزنش رو محاسبه می کنه.

بعد...

با یه حرکت باشکوه، از طبقه ی دهم، پرتابی حساب شده انجام می ده!

کیسه در هوا می چرخه، باد یه کم مسیرش رو تغییر می ده، ولی...

دنگ!

مستقیم می ره توی سطل زباله!

اصغر سریع سرش رو از پنجره عقب می کشه، مثل یه تک تیرانداز که بعد از یه شلیک موفق، می ره توی کاور!
چون می دونه که...

در کمتر از سه ثانیه، ناله های شبانه ی همسایه ها از پنجره ها بلند می شه!
همسایه ۱، با صدای خواب آلود: «لعنتی! این صدا چی بود؟!»
همسایه ۲: «مگه زلزله اومده?!»
همسایه ۳، که همیشه آماده ی فحشه: «خدا اون دست و پاتو بشکنه!»

اصغر زیر لب با غرور زمزمه می کنه:
- «ای بابا، هیچ کی هنر پرتابو درک نمی کنه...!»
اما فاجعه هنوز شروع نشده...

وقتی صدای انفجار کیسه ی زباله توی سطل می پیچه، یه گربه ی محلی که در حال دزدی از سطل بود، وحشت زده می پره رو پنجره ی واحد هشتم!
و در کمتر از یک ثانیه، همون واحد در اثر ورود مهمان ناخوانده، تبدیل به میدان جنگ بین گربه و صاحب خانه می شه!
صاحب خونه که تازه چشماش گرم شده بود: «آااااه! گربه از پنجره اومد تو! دزد... دزد...!»

گربه، در تلاش برای فرار، می پره روی پرده ها، لوستر، میز، تلویزیون... نتیجه؟ یه آشوب کامل!

پشت بندش، چراغ بقیه ی خونه ها یکی یکی روشن می شه، همسایه ها دارن از پنجره ها بیرون و نگاه می کنن...
و در این لحظه، اصغر با خیال راحت چاییشو می خوره و زیر لب می گه:

- «همه‌ش یه پرتاب ساده بود... چرا شلوغش می کنید؟!»

اما داستان اینجا تموم نمی شه...

این حرکت اصغر، خلاقیت بود یا یک فاجعه‌ی حساب شده؟

فرق بین کم‌فروشی در خلاقیت و استفاده‌ی هوشمندانه از فرصت‌ها چیه؟
چرا پولدارها از فرصت‌ها حداکثر استفاده رو می کنند، ولی فقرا به سادگی از کنارش رد می شن؟

جواب اینا رو توی ادامه‌ی کتاب پیدا می کنی... آماده‌ای بگم؟
حالا که توی دل ماجرای، وقتشه درس طلایی رو بکاری تو ذهنت!

کم‌فروشی در خلاقیت، هنره یا حماقت؟!
اصغر فکر می کرد داره خلاقانه عمل می کنه. اون به جای روش معمولی، یه راه
“تیزهوشانه” برای انجام کارش پیدا کرد.
ولی فرق خلاقیت واقعی با یه فاجعه‌ی محض چیه؟

قانون شماره ۱:

پولدارها قبل از خلاقیت، “دانش و اصول بازی” رو یاد می گیرن. فقرا فکر می کنن
خلاقیت یه جور کلک زدنه!
اگه یه مهندس بخواد یه پل بسازه، قبلش اصول فیزیک رو یاد می گیره.

اگه یه دکتر بخواد عمل جراحی کنه، قبلش سال ها آموزش می بینه.
ولی اگه اصغر بخواد یه کیسه آشغال رو پرت کنه، بدون اینکه "اصول" رو بدوننه، فقط به یه فاجعه ختم می شه!
اینجا همون مرزیه که ثروتمندا از فقرا جدا می شن. ثروتمندا هیچ وقت روی شانس و حدس و گمان، بازی نمی کنن.
اونا می دونن که باید اول اصول رو یاد بگیرن، بعد هوشمندانه ازش استفاده کنن!
مشکل فقرا چیه؟
سریع هیجان زده می شن.
فکر می کنن با یه حرکت خلاقانه می تونن بزنی تو خال.
ولی اصول و دانش کافی ندارن، پس شکست می خورن و بعدش ناامید می شن.

راه حل چیه؟
اول یاد بگیر، بعد خلاقیت رو بهش اضافه کن!
قبل از اینکه یه ایده ی جدید رو اجرا کنی، بررسی کن که اصولی هست یا نه.
از متخصصا یاد بگیر، بعد با ابزارهای جدید مثل هوش مصنوعی که از منشور فانوس و استاندارهای قانون اساسی هوش واقعی، تبعیت می کنه ایده ت رو تست کن!

حالا یه تمرین واقعی:

- یه برگه بردار و این دو تا سؤال رو جواب بده:
- ۱- آخرین باری که یه ایده ی خلاقانه دادی ولی افتضاح شد، کی بود؟ چرا شکست خورد؟
 - ۲- چی می تونستی یاد بگیری که اون ایده رو به یه موفقیت تبدیل کنی؟

حالا یه مرحله‌ی بعد:

- همون ایده رو بردار، برو سرچ کن بین متخصصای اون حوزه چه نکاتی دربارش گفتن.
- با هوش مصنوعی یا یه فرد باتجربه مشورت کن.
- این بار اگه خواستی اجراش کنی، یه **پلن اصولی** براش داشته باش!

اینجا جاییه که تو دیگه اصغر نیستی...

تو داری مثل یه پولدار فکر می کنی!

یاد می گیری که چطور اول دانش رو جذب کنی، بعد خلاقیت رو روش سوار کنی. و وقتی این کارو کردی، دقیقاً اونجا “بیشتر برمی داری”، جایی که بقیه بی خیال می شن!

کم فروشی؛ هنری که فقرا نمی فهمند، اما پولدارها استادش اند!

یک گرم کمتر؟ کسی متوجه نمی شه، درسته؟

یه کم خلاقیت، یه کم زرنگی، یه کم صرفه جویی؟

اما وقتی **یک گرم طلا** باشه، ناگهان دنیا علیه تو می شه!

حالا وقتشه بدونی وقتی یه گرم کم می شه، چی به سر بقیه‌ی گرم‌ها میاد!

پولدارا، اونجا که فقرا بی خیال می شن، دقیقاً متوجه همین یک گرم، چون می دونن

که فرق بین برد و باخت، درست همین **یه گرمه!**

بیایید یه چیزو روشن کنیم:

کم فروشی توی چیزای بی ارزش، می تونه یه مهارت باشه، ولی توی چیزای باارزش، فقط یه خیانته!

کم فروشی در وقت، کم فروشی در دانش، کم فروشی در معامله، همون جاییه که مرز بین موفقیت و شکست کشیده می شه.

یه دقیقه فکر کن...

چند بار توی زندگیت از کنار یه فرصت گذشتی، فقط چون فکر کردی "یه چیز کوچیکه، مهم نیست!"

چند بار یه نصیحت، یه پیشنهاد، یه موقعیت رو پشت گوش انداختی، فقط چون حوصله نداشتی؟

حالا فکر کن، اگه فقط یه بار یکی از اون موقعیتای **یک گرم طلا** می بود...

و اینجاست که ثروتمندا بیشتر برمی دارن... همون جایی که فقرا بی خیال می شن!
حالا بیا بریم تو دل یه داستان واقعی، جایی که یک گرم کم کردن، می تونه گران ترین اشتباه زندگیت باشه!

کم فروشه در جواهر فروشه!

وقتی دنیا علیه تو می شه!

ویتترین های پر زرق و برق، نورهای طلایی، و یه جواهر فروش که خیال می کنه مشتری ها اون قدر دقیق نیستن...

ولی امروز، یکی اومده که یه چیز کوچیک، خیلی براش مهمه... مشتری، وارد مغازه شد.

از اونایی که از پشت عینک، به همه چی خیره می شه، انگار که یه اسکنر لیزری توی مغزش داره. یه انگشتر انتخاب می کنه، سنگشو نگاه می کنه، وزنشو حس می کنه... آماده ی خرید می شه.

با صدایی از ته حلق، شبیه غورغور قورباغه:

- «خب قربان، وزن خالص طلای این چقدره؟!»

فروشنده، با یه لبخند تصنعی، ترازو رو روشن می کنه:

- «عه... ۹.۵ و چند صدم... خلاصه، حدود ۱۰ گرمه!»

مشتری، چشم هاش ریز می شه، ابروهاش گره می خوره:

- «چی؟! این قرار بود دقیق ۱۰ گرم باشه!»

فروشنده با خونسردی شونه بالا می اندازه:

- «بابا، یه گرم بالا پایین، کی حساب می کنه؟!»

مشتري پوزخند می زنه:

- «تو موقع خرید از مردم، حساب می کنی؟!»

فروشنده زیر لب غرغر می کنه:

- «ای لعنت به این ترازوهای جدید که انقدر دقیق کار می کنن...»

ولی این فقط یه کم فروشی ساده نیست... این یه تست واقعیه!

مشتري، لبخند موزیانه ای می زنه، لحنش ناگهان مهربون می شه:

- «باشه قربااااا، حق با توه. یه گرم این ور اون ور که مهم نیست! حالا بگو ببینم،

وزن کل طلایی که تو این مغازه داری چقدره؟»

فروشنده ناخودآگاه، مغرورانه جواب می ده:

- «حساب کردیم، دقیقاً ۵ کیلو و ۳۸۴ گرمه!»

مشتري، چشم هاش برق می زنه، صداشو می بره بالا که بقیه هم بشنون:

- «پس اگه ۵ کیلو طلا، یه گرم بالا پایین مهم نیست، یعنی تو مغازه ت الان ۵ گرم

طلا اضافه داری! بده من برم!»

فروشنده رنگش می پره، یه قدم عقب می ره، مغزش هنگ می کنه:

- «نه نه! اون که... اون حسابش فرق داره...!»

مشتري دستشو روی چونه می ماله، آروم ولی محکم می گه:

- «ببین قربون، کم فروشی مثل یه بومرنگه، یه روز به خودت برمی گرده! حالا بگو،

این یه گرم، حسابه یا نه؟!»

فروشنده دیگه هیچ راهی نداره... آهی می کشه، برگه ی فاکتور رو برمی داره و وزن

رو اصلاح می کنه.

مشتری، انگشتر رو می گیره و با لبخندی که از اول روی لبش بود، از مغازه خارج می شه...

چرا این یه گرم مهمه؟

یه گرم طلای واقعی می تونه تفاوت یه معامله ی عادلانه و یه کلاهبرداری باشه.
یه گرم دانش می تونه فرق بین یه فرد موفق و یه بازنده باشه.
یه گرم دقت، یه گرم انگیزه، یه گرم تلاش... همونا که فقرا بی خیال می شن، ولی پولدارا روشن حساب باز می کنن!

حالا، توی زندگی خودت، اون یه گرمی که تا الان نادیده گرفتی چیه؟
چیزی که فکر کردی کوچیکه، بی ارزشه، ولی الان می فهمی که تمام تفاوتها همون جاست؟

الان می دونی که چطور پولدارا بیشتر برمی دارن، اونجا که فقرا بی خیال می شن...

قانون شماره ۲: در یادگیری کم فروشی نکن!

همون طور که توی معامله، یه گرم طلا مهمه، توی یادگیری هم یه گرم فهم، یه گرم تحقیق، یه گرم تلاش می تونه سرنوشت تو رو عوض کنه.
وقتی یه چیز جدید یاد می گیری، نباید به یه درک سطحی قانع بشی، باید تا تهش بری، تا جایی که اون دانش، برات تبدیل به قدرت بشه!

فقرا بی خیال می شن، چون فکر می کنن همین یه کم کافیه... ولی پولدارا همون جا بیشتر برمی دارن!

حالا، برو سراغ اون موضوعی که همیشه دوست داشتی یاد بگیری، ولی بی خیالش شدی.

یه لیست بنویس:

۱- چی بود؟

۲- چرا بی خیال شدی؟

۳- اگه توی اون، هرروز یه گرم بیشتر یاد می گرفتی، چی می شد؟

۴- الان چی کار می تونی بکنی که اون یه گرم ها رو برگردونی؟!

این بازی رو اگه بلد باشی، همیشه یه قدم جلوتر از بقیه ای!
اگه نه، این موضوع می تونه تاجایی به لبه پرتگاه سقوط کنه که یه اقتصاد رو به فنا بده؟!

وقتی کم فروشی در دانش، یه کشور رو به فنا می ده!

ماجرای جواهر فروشی رو یاد تونه؟

یه گرم کمتر طلا، یه دعوا راه انداخت، چون ارزشش واضح بود!

اما حالا...

چی می شه اگه کم فروشی در علم و دانش باشه؟

اگه این بار، اون یه گرم گم شده، توی یه فرمول ریاضی، یه معادله ی اقتصادی، یا یه

سیاست ملی باشه؟

حالا وقتشه ببینیم چطور یه اشتباه ساده، یه کم فروشی در یادگیری، می تونه
اقتصاد یه کشور رو به قهقرا بیره!

کم فروشه در علم و دانش!

کلاس ریاضی - یه فضای پر از منطق و محاسبه...

یا حداقل باید این طور باشه!

استاد، با اعتماد به نفس، مثل نیوتن قبل از کشف جاذبه:

- «خب، یه سوال خیلی ساده... ۲ ضربدر ۲ چند می شه؟»

دانش آموز، با لبخندی که نشون می ده صفر مطلق از درس قبلی یادش نیست:

- «۲!»

استاد مات، لبخند محو روی لب:

- «چی؟!»

دانش آموز جدی، انگار که معجزه ای رخ داده باشه:

- «خب ضرب رو بلد نیستم، پس همون ۲ می مونه دیگه!»

استاد به تخته خیره می شه، آینده ی نسل بشر رو تیره و تار می بینه... با صدایی که

انگار از عمق تاریخ میاد:

- «یعنی تو اگه ۲۲ ببینی، فکر می کنی این دوتا ۲ بغل هم نشستن؟!»

دانش آموز با افتخار، مثل کسی که یه کشف مهم کرده باشه:

- «خب، آره دیگه!»

استاد نفس عمیق می کشه، انگار که قراره خودش رو برای بدترین حقیقت آماده کنه:

- «پس ۲۲۲ یعنی چی؟»

دانش آموز با همون نگاه مطمئن و لبخندی که ترکیبی از نبوغ و حماقته:

- «سه تا ۲ کنار هم! ماشالله استادی شما، استااااااا!»

دیگه هیچی نمی تونه این فاجعه‌ی علمی رو جمع کنه...

استاد، با چهره‌ای که در اون همه‌ی تاریخ علم رو می شه دید، گچ رو روی میز می ذاره. آهسته، عینکشو برمی داره، با دستمال پاکش می کنه، و بعد، با حرکتی آهسته، سقف رو نگاه می کنه...

- «ای خدا... الان وقتشه که بازنشسته بشم...»

چند سال بعد...

بانک مرکزی - دفتر رئیس جدید بخش اقتصادی!

روی صندلی مدیریت، همان دانش آموز سابق نشسته، ولی این بار با یک کتوشلوار اتوکشیده و یه انگشتر در دست! رو به خبرنگاران، آماده‌ی اعلام سیاست‌های جدید اقتصادی... خبرنگار:

- «جناب دکتر، با توجه به تورم بی سابقه، برنامه‌ی شما برای کنترل وضعیت چیه؟!»

دانش آموز سابق که حالا شده رئیس جدید، با همون اعتمادبه‌نفس جادویی!

- «خب ببینید، ما یه راهکار فوق‌العاده پیدا کردیم!»

خبرنگار، مشتاقانه!

- «چه راهکاری؟!»